

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر دوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ حلال ماه
۶ مارفد
۷ عیسی وزنده کردن مردگان
۹ صوفی وخادم
۱۲ بازو سیرزن
۱۴ کودک حلوا فروش
۱۷ شیرد تاریکی
۱۸ فروختن بیمه مسافر
۲۰ مجلس وقاضی
۲۴ خانه اکر
۲۵ دو غلام پادشاه
۲۸ حشم و غلام خاص
۳۱ بازو خندان
۳۳ تشنه بردیوار
۳۴ مرد خابن نشان

۳۷	سنگرزاری لقمان
۳۹	قاری و فلسفی
۴۱	موسی و شبان
۴۴	مار و مرد خفته
۴۶	وفای خرس
۴۸	جالینوس و دیوانه
۴۹	زاغ و کک مک
۵۰	پیامبر و صحابی بیمار
۵۵	عیادت موسی
۵۶	طواف یازید
۵۸	مست و محتسب
۵۹	ابلیس و معاویه
۶۳	شکایت قاضی
۶۴	حسرت بر فوت نماز
۶۵	دزد و صاحبخانه
۶۷	مسجد ضرار
۷۰	شترگرم شده
۷۴	چارهندو
۷۵	قصد کردن غران
۷۶	پیر مرد و طیب
۷۷	کودک و جوحی
۷۹	سوار و تیر انداز

۸۰	اعرابی و فیلوف
۸۲	ابراهیم ادهم
۸۶	شیخ و بیگانه
۸۹	شعب و مردکناه کار
۹۱	نازیامبر
۹۲	موش و شتر
۹۴	درویش در کشتی
۹۶	اعتدال صوفی
۹۸	سجده یحیی بر میح
۱۰۰	درخت جاودانگی
۱۰۲	نزاع انگور
۱۰۴	بط بچگان و مرغ
۱۰۶	حاجیان و زاهد

سرآغاز

مدتی این شوی تاخیر شد	مهلّتی بایست تاخون شیر شد
تا نژاید بخت تو فرزند نو	خون نکرد شیر شیرین خوش شنو
بلبلی زینجا رفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
چشم بند آن جهان حلق و دمان	این دمان بر بند تا بنی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر بخت طوق نفس
کرد در آن آدم بکردی مشورت	در پیمانی نگفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جز وی عاقل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدایار تو بود
آنکه در خلوت نظر برد و خست	آخر آن را هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار	پوستین بهردی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تو ست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه ست جان را در حزن	درخ آینه ای جان دم مزن
تا نوشد روی خود را در دست	دم فرو خوردن باید هر دست

آن درختی کو شود یار جفت	از هوای خوش ز سرتاپا کشفست
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر کلاف
گفت یار بد بلا آشفستست	چونکه او آمد طریقم خفتست
خواب بیدار است چون باد انشت	وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سر است	روز و شب کردار او روشن کر است
راه حس راه خراست ای سوار	ای خزان را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این سها چو مس
روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار؟
پرده های دیده را داروی صبر	هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم بسینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
او جمیست و محب للجمال	کی جوان نوگزیند سپر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان	طیبات و طیسین بروی بخوان
در جهان هر چیز خیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذب اند	نوریان مر نوریان را طالب اند
چشم باز از تاسه گیر و مر تورا	دانکه چشم دل مبتی برگشا
کی بنیم روی خود را ای عجب؟	تا چه رنگم، بچو روزم یا چو شب
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار

زین طلب بنده به کوی تو رسید	در دریم راه خرابان کشید
آینه کفی تو را دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان ورد
چشمان خانه خیالست و عدم	نیستهارا هست میند لا جرم
چشم من چون سرمه دید از دوا بحلال	خانه، هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت کوهری باشد چویشم
یشم را آنکه شناسی از کمر	کز خیال خود کنی کفی عبر
یک حکایت بشنوی کوهر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن کی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت کین مه از خیال تو دمد
ورنه من مینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت ترک کن دست و بر ابرو بال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او ترک کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از کمان
چون کی مو کشد او را راه زد	تابه دعوی لاف دید ماه زد
موی کز چون پرده کردون بود	چون همه اجزات کشد چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان	سرکش ای راست روز آن آستان
هر که باناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سراغیار چون شمشیر باش	هین مکن رو به بازی شیر باش
آتش اندر زن به کرگان چون سپند	ز آنکه آن کرگان عدو یوسفند
جان بابا کویدت ابلیس هین	تابه دم بفریبت دیو لعین
این چنین تبلیس بابا بات کرد	آدمی را این سیرخ مات کرد
بر سر شطرنج چستت این غراب	تو بهین بازی به چشم نیم خواب
ز آنکه فرزین بند داند بسی	که بگیرد دگلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چست آن خس؟ مهر جاه و مالها

مال خس باشد چه هست ای بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات
کر بردمالت عدوی پر فنی
ره زنی را برده باشد ره زنی

مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وارسید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیایم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعامر دود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشود نیردان پاک

عیسی وزنده کردن مردگان

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خاش کن که آن کار تو نیست	لایق انفس و کفّار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمر با یست تا دم پاک شد	تا این مخزن افلاک شد
خود گرفتگی این عصا در دست راست	دست را دوستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیتم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست	میل این ابله دین بیگار چیست
مرده خود را را که کرد دست او	مرده بیگانه را جوید ز نو
گفت حق ادا بر کرد ادا بر جوست	خار روئیده جزای کشت او ست
آنکه تخم خار کار در جهان	هان و هان او را محو در گلستان
کر گلی کسیر به کف خاری شود	در سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار ست آن شقی	بر خلاف کیمیای مثنی
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیه	پنجه ای زد کرد نقش راتباه
کله اش بر کند مغزش به سخت زود	مغز جوی کا ندر و مغزی نبود

هین سگ نفس تو را زنده مخواه	کو حد و جان تو ست از دیرگاه
دیده آبر دیگران نوحه کری	مدتی. نشین و بر خود می کری
ز ابر گریان شاخ سبز تر شود	ز آنکه شمع از کریمه روشن تر شود
ز آنکه بر دل نقش تقلید ست بند	رو به آب چشم بندش را برند
از محقق تا مقلد فرقی است	کین چو داوود دست و آن دیگر صداست
منع گفتار این سوزی بود	و ان مقلد کمنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند یک	در میان حرد و فرقی هست نیک
آن که اگوید خدا از بهر نام	مستی گوید خدا از عین جان

صوفی و خادم

صوفی می‌گشت در دور افت	تا شبی در خاتقایی شد فتن
یک بهیمه داشت در آخر بست	اوبه صدر صفه بایاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش	دقصری باشد حضور یاریش
دقصر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید، همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیت آثار قدم
همچو صیادی سوی انکار شد	گام آهودید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهود خورست	بعد از آن خود ناف آهور، بهرست
آنچه تود آینه بنی عیان	پیراندر خشت میندیش از آن
حلقه آن صوفیان مستقیم	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افرون گفتست	از قدیم این کاره کار نیست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیرست و دندانهاش ست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این تریها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی نبل به بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جله راضی رفته اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
خادم این گفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

خواب خرکوشی بدان صوفی بداد	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواه‌های دید با چشم فراز	صوفی از ره مانده بود و شد دراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود	کان خرش در چنگ کرگی مانده بود
فاتحه می‌خواند او و القارعه	کونه کون می‌دید ناخوش واقعه
رفته‌اند و جمله در با بسته‌اند	گفت چاره چیست یاران بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمک	باز می‌گفت ای عجب آن خادماک
او چرا با من کند بر عکس کین	من نکردم با وی الا لطف و لین
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود	باز می‌گفت آدم با لطف وجود
کو همی خواهد مرور امرگ و درد	آدمی مرمار و کز دلم راجه کرد
بر برادر این چنین ظنم چراست	باز می‌گفت این گمان بد خطاست
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد	خر فروشان دوسه ز خمش بزد
رود افتادن گرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان
جمله رنجورش همی پنداشتند	هر زمانش خلق بر می‌داشتند
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست	باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
جز بدین شیوه ندانند راه کرد	گفت آن خر کوبه شب لاجول خورد
از سلام علیکشان کم جوامان	آدمی خواند اغلب مردمان
کم پذیر از دیو مردم ددمه	خان دیو ست دلهای همه
همچو آن خرد سر آید در نبرد	از دم دیو آنکه اولاجول خورد

عشوہ مای یارب دمنوش بین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
ہمچو شیریں صید خود را خویش کن	ترک عشوہ اجنبی و خویش کن
ہمچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بہتر ز عشوہ ناکسان
در زمین مردمان خانہ مکن	کار خود کن کار بیکانہ مکن
کیست بیکانہ تن خاک کی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دہی	جو حر خود را سینی فربہی
مشک را بر تن مزین بردل بال	مشک چہ بود نام پاک ذوا بجلال
ای برادر تو ہمان اندیشہ ای	باقی تو استخوان و ریشہ ای
گر گلست اندیشہ تو گلشنی	ور بود خاری تو ہیمہ گلشنی
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا اللہ در لب فرعون زور
پس کلام پاک در دلمای کور	می نیاید می رود تا اصل نور
وان فزون دیو در دلمای کژ	می رود چون کنش کژ در پای کژ
گر چہ حکمت را بہ تکرار آوری	چون تو نا اہلی شود از تو بری
ور چہ بنویسی نشان می کنی	ور چہ می لافی بیانش می کنی
اوز تو رود کشد ای پرستیز	بندہ را بکسلد وز تو کریز
ور نخوانی و ببید سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش ہر نا اوستا	ہمچو طاووسی بہ خانہ روستا

بازو پیرزن

نه چنان بازیست کوازشه گریخت	سوی آن کمپیر کومی آردیخت
تاکه تهاجی نزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش بسید و قوتش گاه کرد
گفت ناهلان نکرد دنت به ساز	پرفزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر ناهل بیمار کند	سوی مادر آ که بیمار کند
مهر جابل را چنین دان ای رفیق	کثر رود جابل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بگاہ شد	سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناکه باز را در دود و کرد	شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار توست	که نباشی در وفای مادرست
این سزای آنکه از شاه خبر	خیره بگریزد به خانه گنده پیر
باز می مالید بر بدست شاه	بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم	گر تونیزی به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را بخایت جو کند	ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا نداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کوزین گمان افتد جدا
گر چه با توشه نشیند بر زمین	خوشتن بشناس و نیکوتر نشین

توبہ کر دم نو مسلمان می شوم	باز گفت ای شہ پشیمان می شوم
گر ز مستی کثر رود عذرش پذیر	آنکہ تو مستش کنی و شیر گیر
بر کلم من پرچم خورشید را	گرچہ ناخن رفت چون باشی مرا
چرخ بازی کم کند و بازیم	و رچہ برم رفت چون بنوازیم
برہمہ آفاق تنہا بر زدست	ہر رسولی یک تنہا کان در زدست
تا کہ یارب گوی گشتند امتان	چند بت بنگست احمد در جہان
می پرستیدی چو اجدادت صنم	گر بودی کوشش احمد تو ہم
تا بدانی حق اورا بر اہم	این سرت و ارست از سجدہ صنم
کز بت باطن ہمت بر ماند او	گر بگویی سکر این رستن بگو
کز پدر میراث معش یافتی	سر ز سکر دین از آن بر تافتی
رستی جان کند و جان یافت زال	مرد میراثی چہ داند قدر مال
آن خروشنده بنوشد نعمتم	چون بگریانم بجوشد رحمتم
چون گریست از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریہ خاست

کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او وادار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از همان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته	جان و مال و خانقہ در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کای خدا تو متفقان راده خلف	ای خدا تو ممکن راده تلف
شیخ وامی سالها این کار کرد	می سد می داد، بچون پای مرد
تنهائی کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرک دید
وام داران کرد او منشته جمع	شیخ بر خود خوش که از ان، بچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش	در دلهایا شد باد و دوش
شیخ گفت این بدگمانان را نکند	نیست حق را چار صد دینار زر؟
کودکی حلوا از بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید و انگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بنهر
تا غریبان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کو ترو حلوا به چند	گفت کودک نیم دینار وادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینار ت دهم ویکر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو بسین اسرار سرانیش شیخ

کرد اشارت با غریبان کین نوال	نک تبرک خوش خورد این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک سد	گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفت از کجا آرم درم	وام دارم می روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	نال و گریه بر آورد و خنین
می گریست از غبن کودک های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من کرد گلخن گشتی	بر در این خانه گنذ گشتی
پیش شیخ آمد که ای شیخ دشت	تو یقین دان که مرا استاد گشت
گر روم من پیش او دست تپی	او مرا بشد اجازت می دهی
تا نماز دیگر آن کودک گریست	شیخ دیده بست و در وی نگریت
شیخ فارغ از جفا و از خلاف	در کشیده روی چون مه در محاف
بازل خوش با اجل خوش شاد کام	فارغ از تشیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش رویی خلقتش چه گزند؟
در شب مهتاب مه را بر سماک	از لگان و عمو ایشان چه باک؟
سک و طیفه خود به جامی آورد	مه و طیفه خود به رخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی	آب نکذارد صفا بهر خسی
خن خانه می رود بر روی آب	آب صافی می رود بی اضطراب
بانک سک هرگز رسد در گوش ماه؟	خاصه ماهی کو بود خاص اله
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خیر

نیم دینار دگر اندر ورق	چار صد دینار بر گوشه طبق
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد	خادم آمد شیخ را کرام کرد
خلق دیدند آن کرامت را ازو	چون طبق را از غطا واکرد ورو
کای سرشچان و شائان این چه بود؟	آه و افغان از همه برخاست زود
ای خداوند خداوندان راز	این چه سرست این چه سلطانیست باز؟
بس پرانده که رفت از ماسخن	ما ندانستیم ما را عفو کن
لاجرم قذیلها را بشکنیم	ما که کورانہ عصای می زنیم
من به حل کردم شمار آن حلال	شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
لاجرم بنمود راه راستم	سراین آن بود کز حق خواستم
لیک موقوف غریب و کودکت	گفت آن دینار اگر چه اندکست
بحر رحمت در نمی آید به جوش	تا نگیرد کودک حلوا فروش
کام خود موقوف زاری دان دست	ای برادر طفل طفل چشم توست
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد
کم گری تا چشم را ناید خل	زاهدی را گفت یاری در عل
چشم بیند یا نبیند آن حال	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
در وصال حق دو دیده چه کمست	گر ببیند نور حق خود چه غمست
این چنین چشم شقی کو کور شو	ور نخواهد دید حق را کو برو
عیش کم ناید تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش

شیرد تاریکی

روستایی گاودر آخر بخت	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می جست شب آن کنج گاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین کتاخ زان می خاردم	کو دین شب گاو می پنداردم
حق، همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره کشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل درین پیچیده ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

فروختن بهیمه مسافر

صوفی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کافران یکن کفر آید میر
ای توانگر که تو سیری بین مخند	بر کثیری آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رزمه	خر فروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقاه تا سقف شد پر دو و کرد
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر خنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقاه خالی شد و صوفی ماند	کرد از رخت آن مسافر می فشانند
رخت از حجره برون آورد او	تابه خر بر بند آن همراه جو
تا رسد در هرمان او می شافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	ز آنکه آب او دوش کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنکی بجاست
گفت من خر را به تو بسپرده ام	من تو را بر خر موکل کرده ام

آنچه بسپردم تو را واپس سپار	بحث با توجیه کن حجت میار
بایدش در عاقبت واپس سپرد	گفت پیغمبر که دست هر چه برد
حمله آوردند و بودم بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تو را واقف کنم زین کارها	گفت والله آدم من بارها
از همه کویندگان با ذوق تر	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
زین قصاراضیت مردی عارفست	باز می گفتم که او خود واقفست
مر مرا هم ذوق آمد گفتش	گفت آن را حمله می گفتند خوش
که دو صد لغت بر آن تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد
از صد فکسل، نگشت آن قطره در	تا نشد تحقیق از یاران مبر
بر دران تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
تا بدانی که طمع شد بند کوش	یک حکایت گویمت بشنوبه هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موسی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود
در نیاید نکته ای در کوش حرص	صد حکایت بشنودم هوش حرص

مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خردی کز اف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او کد اچشمت اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پشت آید آفتی
بیچ کنجی بی ددوبی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی	بتلای کربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
نیم او مؤمن بود نیمش کبر	نیم او حرص آوردی نیمش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بکشا آن دکان
باو کیل قاضی ادراک مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام مابه قاضی بر کنون	باز کو آزار مازین مردودون
چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه اش	یا ز زندان تار و داین کاومش
گفت با قاضی ثنثایت یک به یک	سوی قاضی شد وکیل با نمک
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند او را قاضی از زندان به پیش
که نمودند از ثنثایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن همه
سوی خانه مردیک خویش شو	گفت قاضی خیر ازین زندان برو
همچو کافر جستم زندان توست	گفت خان و مان من احسان توست
رب انظرنی الی یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
تا که دشمن زادگان رامی کشم	کا ندرین زندان دنیا من خوشم
گفت مولادست ازین مفلس بشو	هر که را پرسید قاضی حال او
کرد شهر این مفلس است و بس قلاش	گفت قاضی کش بگردانید فاش
طلبل افلاش عیان هر جا زید	کوبه کو او را منادیها زید
قرض ندهد هیچ کس او را تو	هیچ کس نیه بفروشد بدو
تقد و کالانیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شدست
هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی ابلیس را زندان ما
هیچ با او شرکت و سودا کن	کو دغا و مفلس است و بد سخن
اشتر کردی که بهنیم می فروخت	حاضر آوردند چون قننه فروخت
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر نشست آن قحط کران
تا همه شهرش عیان بشناختند	سوبه سو و کوبه کومی تاختند
کرد گشش منفرم دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر

جور ما کردم کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از نگاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس	گفت تا اکنون چه می کردیم پس
پس طمع کر می کند کورای غلام	گوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر
در حجب بس صورتست و بس صدا	هست بر سمع و بصر مر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت و ز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گر چه تو هستی کنون غافل از آن
از پی حرد و درمان آفرید	گفت پیغمبر که یزدان مجید
بهر درد خویش بی فرمان او	لیک زان درمان نینی رنگ و بو
هین به چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره خود را مکان
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا کتیم اصلاحش تو کن
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با خوار اندیشه و شادی و غم	نبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده ای	باز بعضی را ربانی داده ای
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوقست صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته ای	آنچه بر صورت تو عاشق کشته ای
عاشقا و باجو که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز چیت

کی وفا صورت دگر کون می کند	چون وفا آن عشق افزون می کند
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت می دان فہمب بر مس تو	پر تو عقلست آن بر حس تو
اندک اندک خشک می کرد و نہال	اندک اندک می ستاند آن حال
دولش از آب حیوان ساقیت	کان جمال دل جمال باقیت
خام خوردن علت آورد بر بشر	طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کسب باید کرد تا تن قادرست	کار بختست آن و آن ہم نادرست
پاکش از کار آن خود دہیست	کسب کردن گنج را منع کیست
کہ اگر این کرد می یا آن دگر	تا نکردی تو گرفتار اگر
منع کرد و گفت آن ہست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق
وزا کہ گفتن بہ جز حسرت نہد	کان منافق دگر گفتن بہر د

خانه اکر

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اکر سقفی بدی	پهلوی من مرا تو را مسکن شدی
هم عیال تو بیا سودی اکر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان در اکر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تنویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام	لیک قلب از زر ندانند چشم عام
کر محک داری کزین کن ورنه رو	نزد دانا خویشتن را کن کرو
یا محک باید میان جان خویش	ورندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند گرک و شیر	عمر ضلیح راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف کرد درازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرکس را ازین کرکس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها	کوهران بینی به جای سنگها
پس در آدر کار که یعنی عدم	تا بسینی صنغ و صنغ را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
اندرون خانه اش موسی معاف	وز برون می کشت طفلان را کزاف
نفسش اندر خانه تن نازنین	برد کرکس دست می خاید به کین

دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زبان دو سخن گفت و شنید
یا نقش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده ست بردگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کا نذر آن خانه کمر یا کند مست	کنج زریا جمله مار و کژدست
یاد دو گنجست و ماری بر کران	ز آنکه بود کنج زربنی پاسبان
آن غلامک را چو دید اهل دکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او کنده دهن دندان سیاه
آن دکنی را پس فرستاد او به کار	سوی حامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت نه تو زیرکی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سردمی کرد آن حود
گفت او دزد و کزشت و کز نشین	خیز و نامرد و خنینست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو	راست گویی من ندیدم تم چو او
کز ندانم آن نکواندیش را	مستم دارم وجود خویش را
باشد او در من بسید عیها	من بنیمم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب بهر دگر
آنکسی که او بسید روی خویش	نور او از نور خلقانست بیش

گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
گفت ای شه من بگویم عیبهات	کرچه هست او مرا خوش خواه تا بش
عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و دکا و همدی
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
عیب دیگر این که خود بین نیست او	هست او درستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست	باهمه نیکو و با خود بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم و را	شر مساری آیدت در ماورا
چون ز کربانه بیامد آن غلام	سوی خویش خواند آن شاه و هام
گفت صحاک نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا که نبودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شادگشتی هر که رویت دیدنی	دیدنت ملک جهان ارزیدنی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد	کاشکارا تو دوا بی خفه درد
خبت یارش را چو از شه کوش کرد	در زمان دیامی خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج بجو او از حد گذشت
چون دادم کرد بجوش چون جرس	دست بر لب زد شنشاهش که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان کنده ست و از یارت ددان
پس نشین ای کنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و ما مور تو

پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز زد یک تو
در بود صورت حقیر و ناپیر	چون بود خلقت نکو در پاش میر
صورت ظاهر فدا کرد و بدان	عالم معنی باند جاودان
چند بازی عشق با نقش سو	بگذر از نقش سو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف دری کزین کر عاقل
این صدفهای قوالب در جهان	کر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف بود کمر	چشم بکشد دل هر یک نگر

حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله حشم
جاکلی او و طیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شمه محمود وقت
روح او باروح شده در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نوحادث شدست
کار عارف راست کوزه احوست	چشم او بر کشتهای اولست
کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فایست و آن اول درست
اکفن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفس دزد و کار او بیچ	هرچه آن نه کار حق، بیچست بیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تابه غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تریا بند و بس	کی نماید قوتی باماد، خس؟
گر تو کوئی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود؟
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شوم این را عبث بی عایده؟
و در سؤالت رابی فایده هست	پس جهان بی فایده آخر چراست؟
و در جهان از یک جهت بی فایده ست	از جهت های دیگر پر عایده ست

حسن یوسف عالمی رافیده	کرچہ براخوان عبث بدزایدہ
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مرو را ناسزا است
دل زحر یاری غذایی می خورد	دل زحر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی چنبری خوری	وز قران هر قرین چنبری بری
چون قران مرد وزن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شر
وز قران خاک بابا را نه	میوه ها و سبزه و ریخا نه
وز قران سبزه ها با آدمی	دخشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می بزاید خوبی و احسان ما
قصه شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ ورد بود	و آن درختی که کیش همفصد بود
کی برابر دارد اندر تریست	چون بیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	کرچہ یکسانند این دم در نظر
شیخ کو یطر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ کو هر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند	در نهانی مکر می انگیزتند
تا غلام خاص را کردن زنند	بیخ او را از زمانه برکنند
شاه از آن اسرار واقف آمده	بمحو بو بکر ربانی تن زده

مکر می سازند قومی حیلہ مند	تاکہ شہ را در قہاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران	در قہاعی کی بکنجہای خزان
از برای شاہ دامی دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند
نخس نگار دی کہ با استاد خویش	ہمسری آغاز دو آید بہ پیش
با کدام استاد؟ استاد جهان	پیش او یکسان ہویدا و نہان
کویش پنهان زخم آتش زہ	نی بہ قلب از قلب باشد روزہ؟
آخر از روزن بسیند فکر تو	دل کو اہی دہد از ذکر تو
گیر درویت غالد از کرم	ہرچہ کوئی خندد و گوید نغم
پس خدای را خدای شد جزا	کاسہ زن کوزہ بخور اینک سزا
گر بدی باتو در اخذہ رضا	صد خزاران گل شکفتی مر تو را

بازو بخدان

باز آن باشد که باز آید به شاه	باز کورست آنکه شد کم کرده راه
راه را کم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر بخدان فتاد
او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان بخد و ویرانش سپرد
بر سری بخدانش بر سری زنند	پروبال نازنیش می کنند
ولوله افتاد در بخدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم به بخد	صد چنین ویران فدا کردم به بخد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهشاه راجع می شوم
نخوشتن کشید ای بخدان که من	نه مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شاست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
بخد گفتا باز حلیت می کند	تا ز خان و مان شمارا بر کند
می نماید سیری این حلیت پرست	والله از جمله حرایصان بترست
خود چه جنس شاه باشد مرعلی	مشوش کر عقل داری اندکی
هر که این باور کند از ابلهست	مرغک لاغر چه در خورد شهست
گفت باز اریک پر من بشکند	بیخ بخدان شهنشه بر کند
پاسبان من عنایات ویست	هر کجا که من روم شه دپیست
شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با بخد و مساز کرد	از دم من بخد را باز کرد

ای خنک بخدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزد تا نازان شوید	گر چه بخداید شهبازان شوید
آنکه باشد با خان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه در دوش را دوا	گر چونی نالد نباشد بی نوا
من نیم جنس شهنشه دور از تو	لیک دارم در تجلی نور از تو
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای باشد بهر مای او فنا
چون فاشد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسب او کردم چو کرد
حاک شد جان و نشانیهای او	هست بر خاکش نشان پای او
حاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تاج سر کردن کشان
تا که نفریبد شمارا شکل من	نقل من نوشید پیش از نقل من
آخر این جان بادن پیوسته است	بیچ این جان بادن مانند هست؟
جان گل با جان جزو آسیب کرد	جان از و درمی سد در حیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب حیب	حامله شد از میح و لغیریب
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان

تشنه بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سردیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چوماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذت	مست کرد آن بانگ آبش چون نیت
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی بی تورا	فایده چه زین زدن خشی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربانی می شود	فصل او درمان وصلی می بود
تا که این دیوار عالی کرد نست	مانع این سرفرو و آورد نست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیامد زین تن حاکی نجات
بر سردیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

مرد خاربَن نشان

همچو آن شخص دشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خاربَن
ره گذر یانش ملامت کر شدند	پس بگفتندش بکن این را نکنند
هر دمی آن خاربَن افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه های خلق بدریدی ز خار	پای درویشان بختی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد	شد دخت خار او محکم نهاد
خاربَن هر روز و هر دم سبز تر	خار کن هر روز زار و خشک تر
او جوان تر می شود تو سپر تر	زود باش و روزگار خود مبر
خاربَن دان هر یکی خوی بدت	بار باد پای خار آخر زودت
یا تبر بر گیر و مردانه بزن	تو علی وار این در خیمه بکن
یاب گلبن وصل کن این خار را	وصل کن بانار نور یار را
تاکه نور او کشد نار تورا	وصل او گلشن کند خار تورا
پس هلاک نار نور مؤمنست	ز آنکه بی ضد دفع ضدا لایک نیست
گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش بکار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است	آب حیوان روح پاک محسن است
ز آب آتش زان گریزان می شود	کاشتش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتشست	حس شیخ و فکر او نور خوشست
کرم در نیخ دخت تن فدا	بایدش بر کند و در آتش نهاد

این دوروزک را که زورت هست زود	پراشانی بکن از راه جود
تا نمدست این چراغ با کمر	بین قنیلش ساز و روغن زودتر
بین مگو فردا که فردا گذشت	تابه کلی نگذرد ایام گشت
پند من بشو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن کت میل نویست
لب بید و کف پر ز بر گشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
این سخا شخصیت از سرو بهشت	وامی او کز کف چنین شاخی بهشت
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبرست بر امراله
حمد لله کین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپید
این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده
چشم حس است و نور حق سوار	بی سواره اسب خود ناپید به کار
پس ادب کن اسب را از خوبی بد	ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس را کب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و ناپید سوار
تیر پران بین و ناپید امکان	جانها پیدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون توتر
ما شکاریم این چنین دامی که راست	کوی چوگانیم چوگانی کجاست

ہیچ نانی کندم خرمن نشد	ہیچ آئینہ دگر آہن نشد
ہیچ میوہ پختہ باکوره نشد	ہیچ انگوری دگر غورہ نشد
روح برہان محقق نور شو	پختہ کرد و از تغیر دور شو
چونکہ بندہ نیست شد سلطان شدی	چون ز خود رستی ہمہ برہان شدی
کہ پرست از بانگ این کہ کہ تسیت	این صدا د کوہ دلہا بانگ کیست
بانگ او زین کوہ دل خالی مباد	ہر کجا ہست او حکیمست او ساد
وای گل رویی کہ جشش شد خریف	ای خنک زشتی کہ خوش شد حریف
تیرگی رفت و ہمہ انوار شد	ہمزیم تیرہ حریف نار شد
ز آتشی می لافد و خامش و شست	رنگ آہن محورنگ آتشت
کوید او من آتشم من آتشم	شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
آزمون کن دست را د من بزن	آتشم من کر تو را شک است وطن
ہست مسجود ملایک ز اجتبا	آدمی چون نور کیرد از خدا
پاک کی کرد برون حوض مرد؟	ای تن آلودہ بہ کرد حوض کرد
پاکی اجسام کم منیران بود	پاکی این حوض بی پایان بود
گفت آلودہ کہ دارم شرم از آب	آب گفت آلودہ را د من شتاب
بی من این آلودہ زایل کی شود	گفت آب این شرم بی من کی رود
تن ز آب حوض دلہا پاک شد	دل ز پایہ حوض تن گلناک شد

سگرگزاری لقمان

روز و شب در بندگی چالاک بود؟	نه که لقمان را که بنده پاک بود
بهترش دیدی ز فرزندان خویش	خواجہ اش می داشتی در کار پیش
خواجہ بود و از هوا آزاد بود	ز آنکه لقمان کرچه بنده زاد بود
چیزی از بخشش ز من درخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندر سخن
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ	گفت ای شه شرم ناید مر تو را
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت آن یک خشم و دیگر شہوت	گفت شه آن دو چه اند این زلفت
بی مه و خورشید نورش باز غمت	شاه آن دان کوز شاهی فار غمت
ہستی او دارد کہ با ہستی عدوست	مخزن آن دارد کہ مخزن ذات اوست
در حقیقت بنده لقمان خواجہ اش	خواجہ لقمان بہ ظاہر خواجہ و ش
بر زمین رفتن چه دشوارش بود	آنکہ بر افلاک رفتارش بود
بود و اوقف دیدہ بود از وی نشان	خواجہ لقمان ازین حال نہان
کس نداند سر آن شیر و فقی	ز آنکہ لقمان را مراد این بود تا
تا بود کارت سلیم از چشم بد	کار پنهان کن تو از چشمان خود
از تو چیزی در نہان خواهند برد	چون بہ ہر فکری کہ دل خواہی سپرد
تا ز تو چیزی بردگان کمترست	پس بدان مشغول شوکان بہترست
دست اندر کالہ بہترزند	بار باز رگان خود در آب افند
ترک کمتر گوی و بہتر رایاب	چونکہ چیزی فوت خواہد شد در آب

گفت رو فرزند لقمان را بخوان	خربرزه آورده بودند ارمنغان
همچو شکر خورش و چون انگبین	چون برید و داد او را یک برین
تا رسید آن کرچا تا همد هم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تا چه شیرین خربرزه ست این بکرم	ماند کرچی گفت این را من خورم
طبعها شد مشتی و لقمه جو	او چنین خوش می خورد کز ذوق او
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان	ساعتی بی خود شد از تلخی آن
لطف چون انگاشتی این قمر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبرست این صبوری از چه روست؟
خورده ام چندان که از شرمم دو تو	گفت من از دست نعمت بخش تو
من نوشتم ای تو صاحب معرفت	شرم آمد که یکی تلخ از گفت
از محبت مهازرین شود	از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردناشی شود	از محبت دردناصافی شود
از محبت شاه بنده می کنند	از محبت مرده زنده می کنند
نفس باشد کوبیند عاقبت	عاقبت نیست عقل از خاصیت
بیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تا به نور
بگذرد که لا احب الا فلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کوز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد

قاری و فلسفی

ماؤکم غور از چشمه بندم آب	مقرب می خواند از روی کتاب
چشمه ها را خشک و خشکستان کنم	آب را در غور پنهان کنم
جز من بی مثل و با فضل و خطر؟	آب را در چشمه کی آورد کر
می گذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی منطقی مستان
گفت آریم آب را با ما بکند	چونکه بشید آیت او از ناپند
آب را آریم از پستی زبر	ما به زخم بیل و تیزی تبر
ز دستانچه هر دو چشمش کور کرد	شب بخفت و دید او یک شیر مرد
با تبر نوری بر آرا صادق	گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
نور فایض از دو چشمش ناپید	روز بر بست و دو چشم کور دید
نور رفته از کرم ظاهر شدی	گر بنالیدی و مستغفر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست	لیک استغفار هم در دست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود	ز شتی اعمال و شومی جود
چون شکاف توبه آن را بر کشت؟	دل به سختی همچو روی سنگ کشت
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هر دلی را سجده هم دستور نیست
که کنم توبه در آیم در پناه	هین به پشت آن مکن جرم و گناه
شرط شد برق و سحابی توبه را	می باید تاب و آبی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی باید میوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابرو چشم

آنکه می‌گری به شهای دراز و آنکه می‌سوزی سحر که در نیاز،
زین چنین بچار که با صد هزار خوی عشاقست و ناید در شمار
اذکرو الله شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را، نور داد

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو بهی گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستت بوسم بالم پاکت	وقت خواب آید برو بم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت بهی و بهیای من
این نمط یهوده می گفت آن شبان	گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس بد بر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار	پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد حلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشمانی تو جانم سوختی
جامه را بدید و آهی کرد گفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مح	سندیان را اصطلاح سند مح
من نکردم پاک از تسیحشان	پاک هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را نکریم و قال را	ما روان را بکریم و حال را
ناظر قلمیم اگر خاشع بود	گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
آتش از عشق در جان بر فروز	سربه سر فکر و عبارت را بسوز
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از خواص را پا حیل نیست؟
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را وید	گفت مرده ده که دستور ی رسید
هیچ آدابی و ترتیبی بجز	هر چه می خواهد دل تنگت بجز
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	من کنون در خون دل آغشته ام
تا زیانه بر زدی اسم بکشت	کنبدی کرد و ز کرد و نبر گذشت
گفت موسی ای کریم کار ساز	ای که یکدم ذکر تو عمر داز
نقش کز مرثدیم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد و دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	و اندر و تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه ها گویند سر برگ چیست

آنگهی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف
بر نویسد بروی اسرار آنگهان	خون کند دل را و اشک مستان
اولین بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند
تابه آخر بر کشتی ماء معین	گل بر آرد اول از قعر زمین
که نمی دانند ایشان سرکار	از حجامت کو دوکان گیرند زار
می نوازندش خون آشام را	مرد خود ز رمی دهد حجام را
آن جزای لقمه ای و شہوتیت	هر که در زندان قرین مختیت
آن جزای کارزار و مختیت	هر که در قصری قرین دولیت
دان که اندر کسب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زرو سیم فرد
طالع خرنیت ای تو خر صفت	طالع عیسیت علم و معرفت
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو از وستان و وام جان گزار	طبع را بل تا بگرید زار زار
زانکه خربنده ز خر واپس بود	سالم خربنده بودی بس بود
هم از وصحت رسد او را مهل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
ای جنای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جنایی کر رود
بہتر از مہری کہ از جاہل رسد	گفت پنجمبر عداوت از خرد

مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار	در دمان خفته ای می رفت مار
آن سوار آن را بید و می شتافت	تا ماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عطلش فراوان بدمد	چند و بوسی قومی بر خفته زد
بر داور از خم آن دبوس سخت	زو کریزان تابه زیر یک درخت
سیب پوشیده بسی بدریخته	گفت ازین خورای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جای ندارند این ستم
می جهد خون از دمانم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو	اوش می زد کاندین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار، همچو باد	می دوید و باز درو می فتاد
تا شبانکه می کشید و می کشاد	تا ز صغراقی شدن بروی فتاد
ز بر آمد خورده بازشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نگو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت	چون بید آن دردنازوی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نوبخشیدیم
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان

گر تو را من گفتی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست،
زهره های پردلان هم بردرد	نه رودره، نه غم کاری خورد
سجده های کرد آن رسته زرنج	کای سعادت ای مراقبال و کنج
از خدایابی جزاها ای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال	این حکایت بشنواز بهر مثال

وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان زهر جا بشوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت، حیل نیست	نیز فوق حیل تو حیل است
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر او ست جان	تقد تو قلبست و تقد او ست کان
او تویی خود را بجود او می او	کو و کو کو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابناء جنس	در دمان اژدهایی، همچو خرس
بوک استادی را ند مر تورا	وز خطر بیرون کشاند مر تورا
زاری می کن چو زورت نیست بین	چونکه کوری سرکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سگین دل ماموم کن	نالۀ ما را خوش و مرحوم کن
خرس هم از اژدها چون وار هید	و آن کرم زان مرد مردانه بید
چون سگ اصحاب کف آن خرس زار	شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از محنتی	خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گشتش حال چیست	ای برادر مر تورا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها	گفت بر خرسی من دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیت	اوبه هر حیل که دانی راند نیست
گفت والله از حدودی گفت این	ورنه خرسی چه نگری این مهربین
هی بیابامن، بران این خرس را	خرس را گلزین، مهل هم جنس را
گفت رور و کار خود کن ای حدود	گفت کارم این بدو رزقت نبود
خود نیامد هیچ از بخت سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را هم جنس بود
شخص خفت و خرس می راندش مکس	وز ستیز آمد مکس زوباز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مکس زوباز می آمد دوان
محمکین شد با مکس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مکس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای و ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سو کند هم باور مکن	بشکند سو کند مرد کژ سخن
نفس او میرست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سو کند پیمان بشکند	گر خورد سو کند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته تر کرد و از آن	که کنی بندش به سو کند کران

جالینوس و دیوانہ

گفت جالینوس با اصحاب خود	مرمرا تا آن فلان دارو دہد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خواہند از بہر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانہ رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم ز آستین من دید
گرنہ جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی بہ من آن زشت رو
چون دو کس بر ہم زنبلی ہیچ شک	در میانشان ہست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت نا جنس کو رست و بخد

زاغ و لک لک

آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی	در بیابان زاغ را با لک لکی
در عجب ماندم به ختم حالشان	تا چه قدر مشترک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود دیدم هر دو ان بودند لنگ
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری کدای هر دری
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی کرگی ویا خبر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان	وین یکی در کاهان، همچون سگان
کر کر زانی ز گشتن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان

پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواه ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تارشند
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست	فایده آن باز با تو عایده ست
پس صلی یاران ره لازم شمار	هر که باشد کمر پیاده کمر سوار
ورعد و باشد همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشت دوست
ورنگرد و دوست کینش کم شود	ز آنکه احسان کینه را مبرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو سنگد از حجر یاری تراش
ز آنکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان
در عیادت شد رسول بی نذید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور او لیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
سایه شانه طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون پیغمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیغمبر را بدید	گویا آن دم مرا و را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدم این شب بی حاشیت
ای خجسته نج و بیماری و تب	ای مبارک در دو بیداری شب
نک مراد پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و قسم
در دیشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخیم جملہ شب چون گاویش	درد با بخشید حق از لطف خویش
رنج کنج آمد کہ رحمتہا دوست	مغز تازہ شد چو بخراشد پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد،
چشمہ حیوان و جام مستی است	کان بلند بہا ہمہ در پستی است
ہمرہ غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچہ گوید نفس تو کاینجا بدست	مشوش چون کار او ضد آمدست
تو خلاش کن کہ از پیغمبران	این چنین آمد و صیت در جہان
مشورت در کار ہا واجب شود	تا شبانی در آخر کم بود
گفت است مشورت با کی کنیم	انبا گفتند با عقل امام
مشورت با نفس خود کر می کنی	ہرچہ گوید، کن خلاف آن دنی
عقل قوت گیر از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیز ہا	کو برد از سحر خود تینیز ہا
وعدہ بامدہ تو را تازہ بہ دست	کہ ہزاران بار آنہا را شکست
عمر اگر صد سال خود مہلت دہد	اوت ہر روزی بہانہ نونہد
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
یاد آورچہ دعائی گفتہ ای	چون ز مکر نفس می آشفتمہ ای
گفت یاد من نیست الا ہمتی	دار با من یاد من آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی	پیش خاطر آمد اورا آن دعا
گفت اینک یاد من آمد ای رسول	آن دعا کہ گفتہ ام من بوالفضل

چون گرفتار گنه می آیدم	غرقه دست اندر حشایش می زدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید	مجرمان را از عذاب بس شنید
مضطرب می گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناکشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای تسنیر
حد ندارد و صف رنج آن جهان	سل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنجور بی پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
گفت بی بی این دعا دیگر ممکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نرند	که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلافم بیچ فن
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما کن ای شاه بیش
بی حدی تو در جمال و در کمال	در کژی مایی حدیم و در ضلال
این دعا کر خشم افزاید تورا	تو دعا تعلیم فرما ممترا
دست گیرنده و یست و بردبار	دم به دم آن دم از تو امید دار
دیر گیر و سخت گیر و رحمتش	یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو گویی هم بدیه از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محشم
کرد نقاشی دو گونه نقشا	نقشهای صاف و نقشی بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش غفیریتان و ابله‌یان زشت
هر دو گونه نقش اسادی اوست	زشتی او نیست آن را دی اوست
تا کمال دانش پیدا شود	مگر اسادیش رسوا شود
ورزند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق کبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شایند	بر خداوندیش و هر دو ساجدند
گفت پنهان بر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را،
آستینانی دار دنیا نا حسن	آستینانی دار عیبنا حسن
راه را بر ما چوستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو باید گذار	ماندیم اندرین ره دو دودنار
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده اید اندر گذر،
دوزخ آن بود و سیاه سخته	بر شامد باغ و بستان و درخت
چون شاین نفس دوزخ خوی را	آتش کبر قهقهه جوی را،
جده که کردید و او شد پر صفا	نار را کشید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زد	سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شام هم علم شد	ظلمت جهل از شام هم علم شد
آتش حرص از شامی آثار شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شاین جمله آتشی خویش	بهر حق کشید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندر و تخم و فانداختید

ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلا مرا تو را چون جوشنند
مرا تو را دشنام و سیلی شمان	بهتر آید از شنای گمراهان
صفح شامان خور مخور شهد خسان	تا کسی کردی ز اقبال کسان
پیشه ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
پیشه ای آموز کا در آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان بازی گمست و مرکب شب	باز کردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس کبر جویدت کسب شریف	حیل و مکر می بود آن را ردیف

عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز چیب
مشرقت کردم ز نور اینودی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رفرست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی تو را	عقل کم شد این سخن را برکشا
گفت آری بنده خاص کزین	گشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد بهمشینی خدا	تانشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

طواف یازید

سوی مکہ شیخ است یازید	از برای حج و عمره می دود
اوبه هر شهری که رفقی از نخست	مرغیزان را بکردی باز جست
کرد می کشی که اندر شهر کیست	کوبرارکان بصیرت منگیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد کنجی کن که این سود و زیان	در تیج آید تو آن را فرع دان
هر که کار و قصد کندم باشدش	گاه خود اندر تیج می آیدش
که بکاری بر نیاید کنندی	مرد می جو مرد می جو مرد می
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفقی مکہ هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تیج عرش و ملایک هم نمود
خانه ای نو ساخت روزی نومید	سیر آمد خانه او را بید
گفت شیخ آن نومید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرست این باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
یازید اندر سفر جستی بسی	تا باید خضر وقت خود کسی
دید سیری باقدی، بمحون حلال	دید روی فرو گفتار رجال
دیده ناینا و دل چون آفتاب	بمچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته میند صد طرب	چون کشاید آن بنیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود	دل درون خواب روزن می شود

آنگه بیدارست ویند خواب خوش	عارفت او خاک او در دیده کش
پیش او نشست و می پرسید حال	یا قش درویش و هم صاحب عیال
گفت غم تو کجا ای بایزید	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پکه	گفت بین با خود چه داری زاده
گفت دارم از دم نقره دوست	نک بسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشناختی
حق آن حتی که جانت دیده است	که مرابریست خود بکنیده است
کعبه هر چندی که خانه براوست	خلقت من نیز خانه سراوست
تا بگرد آن خانه را دوی زرفت	و اندرین خانه به جز آن حی زرفت
چون مرادیدی خدا را دیده ای	کرد کعبه صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته ما را هوش داشت	همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر فرید	نشستی در انتها آخر رسید

مست و محتسب

محتسب در نیم شب جانی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت ہی مستی چه خوردستی بکو	گفت ازین خوردم کہ هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واکو کہ چیست	گفت از آنکہ خوردہ ام گفت این خفیت
گفت آنچہ خوردہ ای آن چیست آن	گفت آنکہ در سبو مخفیت آن
دور می شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خطاب
گفت اورا محتسب ہین آہ کن	مست ہو کر دہنگام سخن
گفت گفتم آہ کن ہومی کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آہ از درد و غم و بیداد است	ہوی ہوی می خوران از شاد است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برہنہ کی توان بردن کرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانہ خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی	ہمچو شیخان بر سردکانی

ابلیس و معاویه

دخبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت های مردم خسته بود
نگهان مردی و را بیدار کرد	چشم چون بکشد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس راه نبود	کیست کین گستاخی و جرات نمود؟
اوپس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان می کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست؟	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زودی باید دوید
گفت فی فی این غرض بود تورا	که به خیری ره نابی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزدکی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را به جان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم	سالکان عرش را هدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر کمر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان در که وی بوده ایم
اصل تقدش، داد و لطف و بخشش	قهر روی چون غباری از غشت
فرقت از قمرش اگر آستست	بهر قدر وصل او دانستست

جان بداند قدر ایام وصال	تا دهد جان را فراقش کوشمال
قصد من از خلق احسان بوده است	گفت پیغمبر که حق فرموده است
هر کسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی چنین قمرای عجب
زانکه حادث حادثی را باعث	من سبب را نگرم کان حادث
هر چه آن حادث دوباره می کنم	لطف سابق را نظاره می کنم
آن حسد از عشق خیزد نه از جود	ترک سجده از حسد گیرم که بود
که شود با دوست غیری بهمنشین	هر حسد از دوستی خیزد یقین
لیک بخش تو از اینها کاست	گفت امیر او را که اینها راست
تا نوزانی تو چیزی چاره نیست	طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
من محکم قلب را و تقدرا	گفت ابلیس کشای این عذرا
امتحان تقد و قلم کرد حق	امتحان شیر و کلم کرد حق
صیر فی ام قیمت او کرده ام	قلب را من کی سیه رو کرده ام
شاخه های خشک را بر می کنم	نیکوان را به بنایی می کنم
هست در کرکیش و آهویی شکی	گرک از آه چو زاید کودکی
تا که امین سو کند او گام تیر	تو گیاه و استخوان پیش بریز
ورگیا خواهید یقین آه و رگست	کر به سوی استخوان آید گست
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر	قمر و لطفی جفت شد با هم در
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن
ورغذای روح خواهد سرورست	کرغذای نفس جوید ابرست

گر کند او خدمت تن هست خر	ورود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند	لیک این هر دو به یک کار اندرند
ابیطاعات عرضه می کنند	دشمنان شہوات عرضه می کنند
نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم	داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم؟ رب نہ ام	زشت را و خوب را آئینہ ام
سوخست ہندو آئینہ از درد را	کین یہ رومی نماید مرد را
گفت آئینہ گناہ از من نبود	جرم اورانہ کہ روی من زدود
او مرا غافل کرد و راست کو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
گفت امیرای راہ زن حجت کو	مر تو را رہ نیست در من رہ مجو
رہ زنی و من غریب و تا جرم	ہر لباسائی کہ آری کی خرم
ای بلیس خلق سوز قنبہ جو	برچیم بیدار کردی راست کو
گفت ہر مردی کہ باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان
تو ز من با حق چہ نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
بی کنہ لغت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تو ست ای غوی	کہ چو روبہ سوی ذنبہ می روی
زان ندانی کت زدانش دور کرد	میل ذنبہ چشم و عقلت کور کرد
تو کنہ بر من منہ کز کثر مبین	من ز بد بنیر ام و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم ہنوز	انتظارم تا شہم آید بہ روز
مستم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من ہند ہر مرد و زن

داد سوی راستی می خواندت	گفت غیر راستی نرماندت
مکر تشاند غبار جنگ من	راست کوتاوارهی از چنگ من
راستیها دانه دامن دست	در حدیث راست آرام دست
از دل آدم سلیمی را ربود	حرص آدم چون سویی گندم فرود
می پرد تمیز از مست هوس	کثر دم از گندم ندانست آن نفس
زان پذیرا اند دستان تورا	خلق مست آرزو اند و هوا
چشم خود را آشنای راز کرد	هر که خود را از هوا خواباز کرد
دشمن بیداری تو ای دغا	تو چرا بیدار کردی مرا
کو مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این بنجویم کوست غیر
مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزایش بگفت ای میراد
می زدی از درد دل آه و فغان	گر نازت فوت می شد آن زمان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من عدم کار من مکرست و کین	من حشودم از حمد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی صادقی
تا مرا از خیر بهتر راندی	تو مرا در خیر زان می خواندی

سکایت قاضی

قاضی بنشانند و می‌گریست	گفت نایب، قاضیا کزیه زچیت
این نه وقت کزیه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک باد توست
گفت آه چون حکم رانده بی‌دلی	در میان آن دو عالم جا حلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی	جا حلی تو لیک شمع ملتی
ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر کور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی کسیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

حسرت بر فوت نماز

آن یکی می رفت در مسجد و درون	مردم از مسجد می آمد برون
گشت پیرسان که جماعت راجه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بدست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفت بده آن آه را	وین نماز من تو را با دعا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	اوست آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش تا تفتی	که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز حمله خلتان قبول

دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جبهه در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا بسینی این علامات بلا
زود باش و باز کرد ای مرد کار	تا بسینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود
دزد و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم	گر نگردم زود پیش آیدم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفقت دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قتلبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا	من گرفته بودم آخر مرورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خرا آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می دهم	این نشانت از حقیقت آگم
گفت طراری تو یا خود ابله	بلکه تو دزدی وزین حال آگمی
نختم خود را می کشیدم من کشان	تو را ندیدی و را کاینک نشان

تو بهت کو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یامینات
واصلان چون غرق ذات اندای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب انقد منطرت؟
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مرویزی را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود دورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون توراشه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فرایدمرد اهل

مسجد ضرار

شاید از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کثروی
بانی می باقتند اهل نفاق	این چنین کثربازی در جفت و طاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای غزین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کثربازی می باقتند
لیک تفریق جماعت خواسته	سقف و فرش و قبّاش آراسته
بچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لاله آمدند
سوی آن مسجد قدم رنج کنی	کای رسول حق برای محنی
تاقیامت تازه بادا نام تو	تا مبارک گردد از اقدام تو
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دیغا کان سخن از دل بدی
کان پل ویران بود نیکو شنو	سوی لطف بی وفا یان بین مرو
بشکنند پل و آن قدم را بشکند	گر قدم را جاحلی بروی زند
از دوسه سست محث می بود	هر کجا لشکر شکسته میشود
دل برو بنهند کاینک یار غار	در صف آید با سلاح او مردوار
رفتن او بشکند پشت تو را	رو بگرداند چو میند زخم را
جز تبسم جز بلی ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش
یک به یک زان سان که اندر شیر مو	می نمود آن مکر ایشان پیش او
غیرت حق بانک زد مشنوز غول	چون بر آن شد تا روان گردد رسول
جمله مقلوبست آنچه آورده اند	کین خیشان مکر و حیلت کرده اند

بر سر راهیم و بر غم غزا	گفت پیغمبر که آری یک ما
سوی آن مسجد روان کردم روان	زین سفر چون باز کردم آنکمان
طالب آن وعده ماضی شدند	چون بیا از غزا باز آمدند
خدر را و رنجک باشد باش کو	گفت حقش ای پیغمبر فاش کو
تا نکویم راز همتان تن زنید	گفت ای قوم دغل حاش کنید
در بیان آورد بدشکارشان	چون نشانی چند از اسرارشان
حاش نه حاش نه دم زنان	قاصدان زو باز گشتند آن زمان
سوی پیغمبر میاورد از دغل	هر منافق مصحفی زیر بغل
زانکه سو کند آن کثران را سنتیت	بهر سو کند آن که ایمان جنتیت
هر زمانی بشکند سو کند را	چون ندارد مرد کثر دین وفا
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست	راستان را حاجت سو کند نیست
راست گیرم یا که سو کند خدا	گفت پیغمبر که سو کند شما
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	باز سو کندهی دگر خوردند قوم
کان بنای مسجد از بهر خداست	که به حق این کلام پاک راست
می رسد در گوش من همچون صدا	گفت پیغمبر که آواز خدا
تاب آواز خدا ندارد سبق	مهر بر گوش شما بنهاد حق
دردش انکار آمد زان نکل	تا یکی یاری زیاران رسول
می کند شان این پیغمبر شرمسار	که چنین پیران با شیب و وقار
صد هزاران عیب پوشند انبیا	کو کرم کو ستر پوشی کو حیا

تا نکرد ز اعتراف او روی زرد	باز در دل زود استغفار کرد
مرمر اگذار بر کفران مصر	باز می زارید کای علام سر
ورنه دل را سوز می این دم ز خشم	دل به دستم نیست، همچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندرین اندیشه خوابش در بود
می دمید از سنگها دود سیاه	سنگهاش اندر حدت جای تباه
از نسیب دود تلخ از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بنجست
کای خدا اینها نشان مکر است	در زمان درو فتاد و می کر است
توبه تو کنده بود، همچون پیاز	گر بجای کوشش اهل مجاز
صادقان را یک زد و دیگر نغز تر	هر یکی از یکدگر بی مغز تر
واقعۀ تاشد یقینشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین کرد و صفا بر اهل شک	واقعات ارباز گویم یک به یک
خانه حلیت بد و دمام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطر حه خاساک و خاکستر کنند	پس نبی فرمود کان را بر کنند
دانه با بر دمام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آنجنان لقمه نه بخشش نه سخاست	گوشه اندر شست تو ماهی رباست
تاسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی	بس در آن مسجد کنان تخرزدی

شتر کم شده

حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمنست	هر کسی در ضالۀ خود موقوفست
اشتری کم کردی و جستیش چست	چون بیایی چون ندانی کان توست؟
ضالۀ چه بود ناقۀ کم کرده ای	از کفّت بکمریخته در پرده ای
آمده در بار کردن کاروان	اشتر تو زان میان کشته نهان
می دوی این سو و آن سو خشک لب	کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان کشته به طوف
کامی مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون بلد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم	مژدگانی می دهم چندین دم
باز می جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید ز کربی چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از کزافه هر خسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت	می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحشی مرگفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می زند	و آن دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا مآکان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه	نه به کلی گم مانند این رمه

ز آنکه بی حق باطلی ناید پید	قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دوغ	آن دوغ از راست می گیرد فروغ
گر نباشد کندم محبوب نوش	چه برد کندم نهای جو فروش
پس مگو کین جمله دمه باطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در بهانهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شهاب بود قدرای جوان	نه همه شهاب بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن و آنکه حقست آن بگیر
گرنه معیوبات باشد در جهان	تا جبران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه ناهل و اهل
و هر همه عیبت دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا سود نیست
آنکه گوید جمله حق اندا حقیقت	و آنکه گوید جمله باطل او شقیقت
تا جبران انیا کردند سود	تا جبران رنگ و بو کور و کبود
می ناید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بال
منکر اندر غبطه این بیج و سود	بمنکر اندر خسر فرعون و نمود
اشتری کم کرده ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانت می دهد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیهاست
و آنکه اشتر کم نکرد او از مری	همچو آن کم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر کم کرده ام	هر که یابد اجرش آورده ام

تا د اشتربا تو انبازی کند	بهر طمع اشترا این بازی کند
اونشان کژ بشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را کوی خطا بود آن نشان	اوبه تعلید تومی گوید همان
چون نشان راست گویند و شیه	پس یقین کرد و تورالاریب فیه
آن شغای جان رنجورت شود	رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بکوی راست گفتی ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مبین
پی روی تو کنم ای راست کو	بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است	کو دین جبت شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزدش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده	آنچ ازو کم شد فراموشش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دو غش راستی شد نامکمان
اندر آن صحرا که آن اشتر شافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بید	اشتر خود را که آنجامی خرید
او طلب کار اشتر آن بخله گشت	می نجبتش تا ندید او راه دشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد	چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا به اکنون پاس من می داشتی

وز طمع در چالوسی بوده ام	گفت تا اکنون فوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم در تو گشتم که من
جان من دید آن خود شد چشم پر	از تومی در دید می وصف شتر
پس من بر سینا تم هیچ دق	سینا تم چون و سلیت شد به حق
مر مر اجد و طلب صدقی کشود	مر تو را صدق تو طالب کرده بود
جستتم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن تو را
چون در آمد دید کان خانه خود دست	دزد سومی خانه ای شد زیر دست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست	آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
زان بیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطرلاب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره ایست	خاصه چرخ کیلین فلک زوپره ایست

چار ہندو

چار ہندو در یکی مسجد شدند	بہر طاعت راکھ و ساجد شدند
حرکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد بہ مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بحجت	کای مؤذن بانگ کردی وقت ہست؟
گفت آن ہندوی دیگر از نیاز	ہی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چہ زنی طعہ برو خود را بگو
آن چہارم گفت حمد اللہ کہ من	در نیقادم بہ چہ چون آن سہ تن
پس نماز چہ چہاران شد تباہ	عیب کو یان بیشتر کم کردہ راہ
ای خنک جانی کہ عیب خویش دید	ہر کہ عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکہ نیم اوز رعیتان بدست	و آن دگر نیش ز رعیتان بدست
چونکہ بر سر مر تو را دہ ریش ہست	مر بہت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شکستہ گشت جای ارحمواست
گر ہمان عمیت نبود ایمن مباحش	بوک آن عیب از تو کرد و نیز فاش
سالمہا ابلیس نیکو نام زیست	گشت رسوا بین کہ اورا نام چیت
در جہان معروف بد علیای او	گشت معروفی بہ عکس ای وای او
این نکر کہ بتلاشد جان او	در چہی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی کہ باشی پند او	زہرا و نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر بغا بردهی ناکه زدند
دوکس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رومی کنید	از چه آخر تشنه خون نمید
چیت حکمت چه غرض در کشتم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا بهیت برین یارت زند	تا برسد او و ز رسیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و بهست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان	تا برسم من دهم ز ر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آدیدم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

پیر مرد و طیب

گفت پیری مرطیبی را که من	دز حیرم از دماغ خوشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست دماغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم	گفت پشتم دردمی آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست	گفت وقت دم مراد کمیرست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بردوختی	از طیبی تو، همین آموختی؟
ای مرغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
پس طیبیش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف	خوشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مکر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه ست
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیایم داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پشینان	چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست؟

کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می برند	تا توراد زیر خاک می آورند
می برندت خانه ای تنگ و زحیر	نی دروقالی و نه دروی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی دروبوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه می شرد	وزدودیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی باید رای ارجمند	والله این را خانه مای برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیا شنو
این نشانیا که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان و دود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه کشاد عرصه و نه فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر تورا	آخر از کور دل خود بر تر آ
زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی گیرد تور ازین کور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سا	زین چه وزندان بر آ و رونا
یونس در بطن ماهی پخته شد	مخلص را نیست از تسبیح بد
اوبه تسبیح از تن ماهی بخت	چیت تسبیح؟ آیت روزالست

بشنو این تسبیح‌های ماهیان	کر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را آن مایست	هر که دید الله را الهیست
یونس محبوب از نور صبح	این جهان دریاست و تن ماهی و روح
ورنه در وی، مضم گشت و ناپید	کر مسج باشد از ماهی رهید
تو نمی بینی به کردت می پرند	ماهیان جان دین دریا پرند
کوش تو تسبیحشان آخر شنید	ماهیان را اگر نمی بینی پدید
صبر کن کانت تسبیح دست	صبر کردن جان تسبیحات توست
صبر کن الصبر مفتاح الفرج	هیچ تسبیحی ندارد آن درج

سوار و تیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می شد اندر بیشه برای بی نجیب
تیراندازی به حکم اورا بید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا ز تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه ز قسم جمد
هان و هان مگر تو در زلفی من	که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی و ز نیش	بر تو می انداختم از ترس خویش
گر پوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شبه بر دسر
آن سلاحست حیل و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو نخست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیل کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر زفن	ترک فن گوی طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

اعرابی و فیلسوف

یک عربی بار کرده اشتری	دو جوال زفت ازدانه پری
اونشته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد اورا سوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی در باسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیت آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم کند مست	در دگر یکی نه قوت مرد مست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها ماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فربنگ را
تا سبک کرد دو جوال و هم شتر	گفت شباش ای حکیم ابل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و غم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شده ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیر یی یا شاهی بر کوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند کاو	گفت نه این و نه آن مارا مکاو
گفت رحت چیت باری در دکان	گفت مارا کو دکان و کو مکان
گفت پس از تقدیر رسم تقدیر چند	که توی تنهار و محبوب بند
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملک و جوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم

مرمر ازین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گشتش که رود دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سورو من این سومی دوم	و رتو راره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر زریک	به بود زین حیلدهای مردیک
کر تو خواهی کت شقاوت کم شود	چند کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کنز طبع زاید و ز خیال	حکمتی فی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید غن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بکشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
تا ماند شاهی او سرمدی	همچو غرملک دین احمدی

ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کوز راهی بر لب دریانشت
دلق خود می دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا نگمان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را شناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	نخل دیگر کشته خلق و خلق او
کور را کرد آنچنان ملکی شکوف	برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می زند بر دلق سوزن چون کدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیرست و دلبا بیشه اش
چون رجا و خوف در دلماروان	نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نکه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان راسترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	ز آنکه دلشان بر سر ایر فاطست
شیخ سوزن زود در دیا کلند	خواست سوزن راه آواز بلند
صد هزاران ماهی الهی	سوزن زرد لب همراهی
سر بر آوردند از دریای حق	که بکیرای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این بیچ نیست	تابه باطن در روی بینی تو بیست
پنج حس باهدگر پیوسته اند	رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود	باقی را هر یکی ساقی شود

عشق در دیده فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید عشق را
حس را از فوق مونس می شود	صدق بیداری هر حس می شود
گشت غیبی بر همه حسها پدید	چون یکی حس غیر محسوسات دید
پس پیاپی جمله زان سو بر جند	چون ز جو جست از گل یک کوسند
تا یکایک سوی آن جنت رود	هر حسست پیغمبر حسها شود
مر فلکها را نباشد از تو بد	چونکه هر حس بنده حس تو شد
جسم همچون آستین جان، همچو دست	جسم ظاهر روح مخفی آمدست
حس به سوی روح زو تر ره برد	باز عقل از روح مخفی تر پرد
این ندانی که ز عقل آکنده است	جنبشی بینی بدانی زنده است
فهم آید مر تو را که عقل هست	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غیبت او زان سر بود	روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد
در نیابد عقل کان آمد عزیز	روح وحی را مناسب است نیز
عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبای افعال خضر
پیش موسی چون نبودش حال او	نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی خود کیست ای ابرجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند
چون باید مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت
دایما بازار او بار و نقصت	مشتری علم تحقیقی حقست
محرم درش نه دیوست و پری	درس آدم را فرشته مشتری

موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهبها داندولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرد دست چاک
نفس موشی نیست الا قمره رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می بخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر بودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر بودی نافریدی پر شکوه
و ر بودی حاجت افلاک هم	هفت کردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این ستارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند مستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس پیغرا حاجت ای محتاج زود	تا بخشد در کرم دریای جود
این کدایان بر ره و هر بتلا	حاجت خود می نماید خلق را
هیچ گوید نان و سیدای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم نهادست حق در کور موش	زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پریابد و مرغی شود	چون ملایک جانب کردون رود
هر زمان در گلشن سگر خدا	او بر آورد همچو بلبل صد نوا
چون نفاذ امر شیخ آن میردید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیتی؟	در نزع و در حسد با کیتی؟
بد چه می گوئی تو خیر محض را	هین ترغ کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج همان	شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل بند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عل	شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را برسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
درخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خار چینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو	بیخ خار آنجانیابی غیر تو
باری اردوری ز خدمت یار باش	در دامت چاکب و بر کار باش

شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رسد
آن یکی کفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کار
دور از و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره کرد صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمود دست گومی ترس از آن
نفس نمود دست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، ره رو را بود	کو به هر دم در بیان کم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی کفت آن مرد وصال	گفت بهر نعم اصحاب جدال
بهر طفل نوید رقی می کند	گر چه عقلش هندسه کیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او باید آمدن	تا بیا نمود ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و کمری آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تنیر	هین مکن با شاه و با سلطان تنیر
حوض بادیا اگر پهلوزند	خویش را از شیخ هستی بر کند
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست و این دورنگ و پوست
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش افزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زان رو که افزون دارد خبر
پس افزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزو ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسند عدل و لطف کردگار	که گلی سجد کند در پیش حار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او میشت و ایشان در کمی
آن خبیث از شیخ می لایید اثر	کز نکر باشد همیشه عقل کاثر
که نش دیدم میان مجلسی	اوز تقوی عاریست و مغلسی
ور که باور نیست خیر ایشان	تا بینی فق شیخ را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بگر فق و عشرت کردنی
بگر آن سالوس روز و فوق شب	روز، همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر تو را هم هست غر
گفت جامم را چنان پر کرده اند	کا ندر و اندر گنج یک سپند
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این راز شیخ غیب بین

نور خورشید اریقتد بر حدث	او همان نورست پذیرد جث
شیخ گفت این خودنه جاست ونه می	هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کورو کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجومی ای کیا
کرد خنخانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خنخانه ها او می ندید	گشته بد پر از عسل خم بنید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار	بیچ خمی در نمی ینم عطار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله میها از قد و مست شد عسل
کرده امی مبدل تومی را از حدث	جان ما را هم بدل کن از جث
گر شود عالم پر از خون مال مال	کی خورد بنده خدا الا حلال

شعب و مرد کناه کار

آن یکی می گفت در عهد شعب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من کناه و جرمها	وز کرم نردان نمی گیردم را
حق تعالی گفت در کوش شعب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من کناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند خندت کیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پاتابه سر
زنک تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی درونت راتباه
بردلت ز نگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیک نوی	آن اثر بنماید ارباشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیک پس تاثیر دود	بعد ازین بروی که میند زود زود؟
مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را باروش هم رنگی بود
مرد روی گو کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر کناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	حاک اندر چشم اندیشه کند،
توبه ننند و گداز شیرین شود	بردش آن جرم تابانی دین شود
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن بنشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سرب نوشته تخط	نعم ناید خواندنش کرد و غلط

هر دو خط شد کور و مغنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی افتاد
پس یه کردی چو جان کافرش	ورسم باره نویسی بر سرش
نامیدی مس واکسیرش نظر	پس چه چاره جز پناه چاره کر؟
تازد دبی دوا بیرون جمید	نامید بهابه پیش او نهید
زان دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته با وی بگفت
گفت اگر بگرفت مارا کونشان؟	جان او بشنید و حی آسمان
آن گرفتن را نشان می جوید او	گفت یارب دفع من می گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نکویم رازهاش
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،	یک نشان آنکه می گیرم و را
لیک یک ذره ندارد ذوق جان	وز نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد چاشنی	می کند طاعات و افعال سنی
جوز با بسیار و در وی مغزنی	طاعتش نفزست و معنی نفزنی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی جان نباشد جز خیال	دانه بی مغز کی گردد نهال

نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر گفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجایی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گر چه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانیدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا، منتم طبق
مان و مان ترک حسد کن باشان	ورنه ابلسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهید شود	تو اگر شهیدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
کر تو را و سواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری	کافر م دان کر تو زیشان سر بری

موش و شتر

موشکی در کف مهار اشتری	در بود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که، مسم پهلوان
بر شتر زد پر تو اندیشه اش	گفت بنایم تو را تو باش خوش
تا باید بر لب جوی بزرگ	کا ندر و کشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خنک کشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پاینه مردانه اندر بود آ
تو قلاوژی و پیش آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شکر فست و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بنیم حد آب	پاد و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو ست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفیق ز هوش
گفت مور تو ست و ما را اژدها ست	که ز زانو تا به زانو فرقه است
کر تو را تا زانو است ای پرهنر	مر مر اصد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانست زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مملک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت بین	برجه و بر کوبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را
چون پیس بر نیستی پس روبه راه	تاری از چاه روزی سوی جابه

خودمران چون مردکشیشان نه‌ای	تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
چون زبان حق نکشتی گوش باش	انصتوار گوش کن خاموش باش
باشنشاهان تو مسکین وارگو	ورگبونی شکل استعمارگو
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
مانعان راه بت را دشمن اند	بت پرستان چونکه خوابت کنند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خواب سروری
تانشده دل نداند مظلسم	تانشد ز مس نداند من مسم
جور می کش ای دل از دلدار تو	خدمت اکسیر کن مس وار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان	کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
مستم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو بنده الله را

درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیمی
یاوه شد همیان ز راه خفته بود	جمله را بستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که دین کشتی حردان کم شد دست	جمله را بستیم نتوانی تورست
دل بیرون کن برهنه شو ز دل	تا ز تو فارغ شود او مام خلق
گفت یارب مر غلامت را احسان	متمم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سودر زمان
صد هزاران ماهی از دیای ژرف	در دهن هر یکی دی شگرف
صد هزاران ماهی از دیای پر	در دهن هر یکی دروچه در
هر یکی دی خراج ملکتی	کز هست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مرغ چون شهبان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شمار حق مرا	تا نباشد با شما ذر کدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای هام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق آزاری پی چیزی حقیر
متمم چون دارم آنها را که حق	کرد این مخزن، همتم طبق
متمم نفس است نه عقل شریف	متمم حس است نه نور لطیف

کَش زدن سازد نه جت گفتش	نفس سو فطای آمد می زنش
بعد از آن گوید خیالی بود آن	معجزه بیند فرزند آن زمان
چون مقیم چشم نامد روز و شب	ور تحقیقت بود آن دید عجب
فی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اندر چاه تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ

اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفی شنه زدند	پیش شیخ خاتماهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجوای میشو
گفت آخر چه کله ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خودار دکران
در سخن بسیار کو، همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بنجد، ست چون اصحاب کهن	صوفیان کردند پیش شیخ زحیف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نفع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر کیکی خلطی افزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
گفت راه اوسط ار چه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبت
آب جو نسبت به اشترست کم	لیک باشد موش را آن، بمحوم
هر که را بود اشتهای چار نان	دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
ور خورد و هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتهاده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان، هست اشتهی	مر تو را شش کرده، هم دستیم؟ نی
توبه ده رکعت نماز آبی ملول	من به پانصد دنیا می در نخل
آن یکی تا کعبه حافی می رود	وین یکی تا مسجد از خود می شود

وین کی جان کند تا یک نان بداد	آن کی در پاک بازی جان بداد
که مر آن را اول و آخر بود	این وسط در با نهایت می رود
در تصور گنجد اوسط یا میان	اول و آخر باید تا در آن
کی بود او را میانه منصرف	بی نهایت چون ندارد دو طرف
گفت لو کان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید	هفت دریا کر شود کلی مداد
زین سخن هرگز نکرود هیچ کم	باغ و بیشه کر بود یکسر قلم
وین حدیث بی عدد باقی بود	آن همه حبر و قلم فانی شود
خواب پندارد مر آن را کم رهی	حالت من خواب را ماند کمی
نخل بی کار برابر کار دان	چشم من خفته دلم بیدار دان
لاینام قلبی عن رب الانام	گفت پنجمبر که عینای تمام
چشم من خفته دلم در فتح باب	چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
حس دل را هر دو عالم منظرست	مردم را پنج حس دیگرست
برتر از اندیشه پایه نیست	همینست من نیم سایه نیست
خارج اندیشه پویان گشته ام	زانکه من ز اندیشه با گذشته ام
تا شکسته پایگان بر من تند	قاصد ازیر آیم از اوج بلند
بر پریم همچون طيور الصافات	چون ملالم کسیر از صفی صفات

سجدہ یحییٰ بر مسیح

پیشتر از وضع حمل خویش گفت	مادریحی بہ مریم در نہفت
کو اولوا العزم و رسول آگمست	کہ یقین دیدم درون تو شست
کرد سجدہ حل من ای ذوالفطن	چون برابر افتادم با تو من
کز سجودش در تنم افتادود	این جنین مرا آن جنین را سجدہ کرد
سجدہ ای دیدم ازین طفل شکم	گفت مریم من درون خویش ہم
خط بکش زیر او غمت و خطا	اہلہان کو نیکین افسانہ را
بود از بیکانہ دور و ہم ز خویش	زانکہ مریم وقت وضع حمل خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون	از برون شہر آن شیرین فون
بر گرفت و برد تا پیش تبار	چون بزادش آگہانیش برکنار
گوید او را این سخن در ماجرا	مادریحی کجا دیدش کہ تا
غایب آفاق او را حاضرست	این بدانکہ کانکہ اہل خاطرست
مادریحی کہ دورست از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
از حکایت کیر معنی ای زبون	ورنیدش نہ از برون نہ از اندرون
چون سخن نوشد ز دمنہ بی بیان؟	تا ہی گفت آن کلید بی زبان
فہم آن چون کرد بی لفظی بشر؟	و ربدانستند سخن بہر کر
معنی اندروی مثال دانہ ایست	ای برادر قصہ چون پیانہ ایست
نگرد پیانہ را کر گشت نقل	دانہ معنی بگیرد مرد عقل
گر چہ گفتی نیست آنجا آشکار	ماجرای بلبل و گل گوش دار

باشنو و معنی کزین زافسانه تو	ماجرای شمع با پروانه تو
هین به بالا پر، مسر چون جغد پست	گر چه گفتی نیست سرگفت هست
گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟	گفت در شطرنج کین خانه رخت
فرخ آنکس کو سوی معنی شافت	خانه را بخیرید یا میراث یافت؟
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟	گفت نحوی زید عمر و اقد ضرب
بی کنه او را بنزد، همچون غلام	عمر و را بر مش چه بدکان زید خام
گند می بستان که پیمانه ست رد	گفت این پیمانه معنی بود
کرد و غمت آن تو با اعراب ساز	زید و عمر و از بهر اعراب ست ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا	گفت فی من آن ندانم عمر و را
عمر و یک و او افزون دزدیده بود	گفت از ناچار و لاغی برگشود
چونکه از حد برد او را حد سنرد	زید واقف گشت دزدش را بنرد
کرش نماید راست در پیش کرشان	گفت اینک راست پذیرفتم به جان
گویدت این دوست و در وحدت شکست	گر بگویی احوالی رانمه یکست
راست دارد این سنرای بدخواست	و بر و خند کسی گوید دو است
انخیشات للنجشین زد و فروغ	بر دوغان جمع می آید دوغ
چشم کوران را عمار سنگ لاخ	دل فراخان را بود دست فراخ

درخت جاودانگی

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا زد یوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالمی گشت آن قاصد ازو	کرد هندوستان برای جست و جو
شهرش را بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پسید گردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند؟
می ستودندش به تخرکای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سترگ
قاصد شهبسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شنش ماهها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
بیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او میداو بکسته شد	جسته او عاقبت ناهسته شد
کرد غزم باز گشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شدندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیا وقت رحم و رقت	نامیدم وقت لطف این ساعت
گفت واکو کز چه نومیدیت	چیت مطلوب تو رو با چیت
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شایار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سایها جستم ندیدم یک نشان	جز که طغرو تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علم
بس بلند و بس شگرف و بس بیط	آب حیوانی ز دریای محیط
توبه صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد که آفتاب	گاه بحرش نام گشت و که سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر باقیست
کر چه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی دیگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدا	در حق دیگر بود لطف و نگو
صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی غمی
هر که جوید نام کر صاحب ثقه ست	همچو تو نومید و اندر تفرقه ست
تو چه بر چغنی برین نام درخت	تا بانی تلخ کام و شور بخت
دگذر از نام و بگذر صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفاد	چون به معنی رفت آرام اوفاد

نزاع انگور

چاکس را داد مردی یک دم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بدگفت لا	من غیب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم	من نمی خواهم غیب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استایل را
در تناع آن نفر جکی شدند	که ز سر ناما غافل بند
مشت بر هم می زدند از ابلی	پریدند از جل و از دانش تپی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل	این در میان می کند چن دین غل
یک در میان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یک تان ده جنگ و فراق	گفت من آرد شمارا اتفاق
گر سختان در توافق موثقه است	در اثر مایه نزاع و تفرقه است
کرمی عاریتی ندهد اثر	کرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را اگر کرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان
ور بودیخ بسته دو شب ای پسر	چون خوری کرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عاست
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کوزبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهوا پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
مرغ جانهارا درین آخر زمان	نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دورما	کو دهد صلح و نماز جورما
گفت خود خالی نبودست امتی	از خلیفه حق و صاحب امتی
مرغ جانهارا چنان یکدل کند	کز صفایشان بی غش و بی غل کند
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

بط بچگان و مرغ

تخم بطنی، کرچه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بطن آن دریا بدست	دایه ات خانگی بدو خشمی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشمی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کوبد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آدر بحر معنی چون بطن
کر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دیاران شتاب
تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای	نی چو مرغ خانه خانه کنده ای
توز کر منابنی آدم شمی	هم به خشمی هم به دیابانی
که حملنا هم علی البحر به جان	از حملنا هم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
قالب خانگی فدا به بر زمین	روح او کردان برین چرخ برین
ماه به مرغ بیا نیم ای غلام	بحرمی داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابانگی و فضول	اوبه پیش ما و ما زوی ملول
تشنه را در سر آرد بانگ رعد	چون نداند کوه کشاند بر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب الاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سیهای جهان

حاجیان و زاهد

زاهد می بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز اساده بد بر روی ریک	ریک کز تفش بجوشد آب دیک
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلد لست
یا که پایش بر حریر و حله باست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بمانند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نیاز
چون را ستغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کاش می چکید از دست و رو	جامه اش تر بود از آش و وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سمات
گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟	بی ز چاه و بی ز جل من مسد
مثل ما حل کن ای سلطان دین	تا نبخشند حال تو ما را یقین
و انما سری را سرارت به ما	تا ببریم از میان زنا را
چشم را بکشد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوی را ز بالا بگو کرم	تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لا مکان	فی السماء رزق کلم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چوپیل آب کش

در کو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اشکها
می بریدند از میان زناها	یک جماعت زان عجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیر اثرش و خام